

این متن را ناظم الاسلام کرمانی در کتاب خود «تاریخ بیداری ایرانیان» نقل کرده و همچنین دست نوشته میرزا رضا که در حضور فرمانفرما، مخبرالدوله، مشیرالدوله، نظم الدوله، سردار کل، امین همایون و حاج حسینعلی خان امیر کرمانی نوشته شده را جداگانه به آن منضم ساخت.

در اردیبهشت ۱۳۲۱ ارسنجانی در بنگاه آسیا کتاب «صورت استنطاق میرزا رضا کرمانی» را از روی نسخه خطی به قلم محمدباقر گلپایگانی و مهر نظم الدوله (به تاریخ جمادی الثانی ۱۳۲۰ قمری) منتشر کرد.

نعمت احمدی، حقوقدان در دو شماره روزنامه اطلاعات (۱۲ و ۱۳ تیر ۱۳۸۵) متن کامل صورت جلسه استنطاق میرزا رضای کرمانی را از روی دفترچه نظم الدوله (که مسئول مستقیم بازجویی از میرزا رضا بود) به نقل از روزنامه صوراسرافیل شماره ۹ مورخ ۲۸ جمادی الآخر ۱۳۲۵، برابر با ۲۴ اسفندماه ۱۲۷۶ شمسی منتشر کرد.

در زمستان ۸۸ نیز جزوه‌ای کامل که متن دقیق این بازجویی هاست، توسط حجت الاسلام والمسلمین سید محمود مرعشی در نشریه «میراث شهاب» (شماره ۵۸) متعلق به کتابخانه آیت الله مرعشی نجفی منتشر شد که نسخه خطی این کتابچه، به شماره «۱۴۳۹۶» در گنجینه جهانی مخطوطات اسلامی کتابخانه بزرگ آیت الله مرعشی نجفی موجود است.

صورت استنطاق میرزا رضا کرمانی پسر شیخ حسین اقدائی (عقدائی) که عجالت بدون صدمه و اذیت با زبان خوش، اینقدر تقریرات کرده است. مسلم است بعد از صدمات لازمه ممکن است که مکنون ضمیر خود را بروز بدهد:

س - شما از اسلامبول چه وقت حرکت کردید؟

ج - روز ۲۶ ماه رجب حرکت کردم.

س - به حضرت عبدالعظیم کی وارد شدید؟

ج - روز دویم شوآل.

س - در راه کجاها توقّف کردید؟

ج - در بارفروش در کاروانسرای حاجی سید حسین، چهل و یک روز به واسطه بند بودن راه، توقّف کردم.

س - از اسلامبول چند نفر بودید که حرکت کردید؟

ج - من بودم و ابوالقاسم.

س - این ابوالقاسم کیست؟

ج - برادر شیخ احمد روحی، اهل کرمان به سنّ هیجده سال، شغلش خیاطی است.

س - او به چه خیال با شما حرکت کرد؟

ج - برای اینکه برود به کرمان. بعد از آنکه برادرش را با دو نفر دیگر که میرزا آقاخان و حاجی حسن خان هستند، در اسلامبول گرفتند که به ایران بیاورند، در طرابزون توقّف دادند و نمی‌دانم حالا آنجا هستند یا نه.

س - بعد از گرفتاری برادرش او وحشت کرد آمد؟

ج - نخیر! برادرش را که گرفتند، به خیال برادر دیگرش که وطنش آنجا است، به سمت وطنش حرکت کرد؛ برادرش شیخ مهدی، پسر آخوند ملا محمدجعفر ته باغ لله‌ای.

س - این سه نفر را شما در اسلامبول بودید، به چه جرم و به چه نسبت گرفتند؟

ج - علاءالملک سفیر، از قراری که معلوم شد، غرضی با این سه نفر داشت، به جهت اینکه به او اعتنا نمی کردند. چون این ها دو نفرشان مدرّس هستند، چهار زبان می دانند، در خانه مسلمان و آرامنه و فرنگی، برای معلّمی، مراوده می کنند؛ هر کس بخواهد تحصیل کند، این ها خانه او می روند. این ها خبرچینی می کنند در ایران، مفسد بودند، به این جهات این ها را متّهم کردند و گرفتند. این تقصیر این دو نفر بود، ولی حاج میرزا حسن خان به واسطه کاغذهایی که گفتند به ملّاهای نجف و کاظمین نوشته است، و همچو گفتند که این کاغذها به دست صدرالسلطنه آمده بود که آن ها را به مقام خلافت جلب نموده بود، به توسط آقا سیّد جمال الدّین و دستورالعمل ایشان، غرض سفیر این بوده است که سبب شد گرفتاری آنها را.

س - اینجا بعضی اطلاعات رسید که شما در موقع حرکت، غیر از ابوالقاسم، همسفر دیگر هم داشتید و بعضی دستورالعمل ها هم از طرف آقا سیّد جمال الدّین به شما داده شده بود. تفصیل این چه چیز است؟

ج - غیر از ابوالقاسم، کسی با من نبوده است. شاهد بر این مطلب غلامرضا، آدم کاشف السلطنه است، در قهوه خانه حاجی محمّدرضا که در باطوم است و جمعی ایرانی ها آنجا هستند. غلامرضا قبل از آمدن ما تقریباً بیست الی بیست و پنج روز، کمتر یا بیشتر، از اسلامبول حرکت کرد. چون [از] باطوم به بادکوبه، چند پل خراب شده بود، در قهوه خانه توقّف کرده، مشغول خیاطی بود که ما رسیدیم و در بین راه، از تفلیس به این طرف، جوانی ارومیه ای برادری [داشت] صاحب منصب بود و اسم خودش امیرخان است [و] می گفت: برادرم درب خانه علاءالدّوله منزل دارد. در راه آهن به ما برخورد. بودیم تا بادکوبه. ابوالقاسم با کشتی پشت وائی از سمت اوزون اوده رفت که به عشق آباد می رود و از خراسان به کرمان. من با غلامرضا و آن دو نفر ایرانی دیگر، که امیرخان و برادرش باشند، از بادکوبه به مشهدسر و از آنجا به بارفروش وارد شدیم. بعد از رسیدن توی کاروانسرا و گرفتن بار، غلامرضا منزل انتظام الدوله رفت و مراجعت کرده، اسبابش را هم برداشت و رفت به باغ شاه، منزل انتظام الدوله. سه روز یا چهار

روز بعد آمد، در حالتی که لباس سفرش را پوشیده، با من مصافحه کرده، روانه تهران شد و من در کاروانسرای حاجی سید حسین منزل کردم و امیرخان هم به فاصله یک شب در بارفروش ماند و روانه طهران شد. والسلام.

س - دستورالعملی که می گویند از آنجا داشتید، نگفتید.

ج - دستورالعمل مخصوص نداشتم، الا اینکه حال سید واضح است که از چه قبیل گفتگو می کند. پروایی ندارد [و] می گوید: ظالم هستید، عادل نیستند. این قبیل حرف ها می زند.

س - پس شما از کجا به خیال قتل شاه افتادید؟

ج - از کجا نمی خواهد. از کندها و بندهایی که به ناحق کشیدم. چوب ها که خوردم، شکم خودم را پاره کردم، مصیبت هایی که از خانه نایب السلطنه در امیریّه و در قزوین و در انبار و باز در انبار به سرم آمد. چهار سال و چهار ماه در زیر کند و زنجیر بودم و حال آنکه به خیال خودم، خیر دولت را خواستم؛ خدمت کردم. قبل از وقوع شورش تنباکو، نه اینکه فضولی کرده باشم، اطلاعات خودم را دادم بعد از آنکه احضارم کردند.

س - کسی که با شما غرض و عداوت شخصی نداشت. در صورتی که این طوری که می گوید خدمت کرده باشید، و از شما در آن وقت علامت فتنه جویی و فساد دیده نشده باشد، جهتی نداشت که در ازای خدمت، به شما این طور صدمات زده باشند. پس معلوم می شود، همان وقت هم در شما بعضی آثار فتنه و فساد دیده بودند.

ج - الحال هم حاضریم بعد از این مدّت که طرف مقابل حاضر شده، آدم بی غرضی تحقیق نماید که من عرایض صادقانه خودم را محض حبّ وطن و ملت و دولت به عرض رساندم، و ارباب غرض، محض حسن خدمت و تحصیل مناصب و درجات و مواجب و نشان و حمایل و غیره و غیره، به عکس به عرض رساندند. الحال هم حاضریم برای تحقیق.

س- این ارباب غرض کی‌ها بودند؟

ج- شخص پست فطرت نانجیب بی اصلِ رذلِ غیر لایق، که قابل هیچیک از این مراتب نبود، خود آقای وکیل‌الدوله و کثرت محبت حضرت والا آقای نایب‌السلطنه به او.

س- وکیل‌الدوله که می‌گوید، همان وقت با اسناد و کاغذجات مفسدانه که بر همه کس معلوم شد، تو را گرفته است! و اگر آن وقت شما را نگرفته بود، به موجب استنطاقی که همان وقت به عمل آورده‌اند، این خیال را همان وقت شما داشتید، و شاید همان وقت این کار را کرده بودید!

ج- پس در حضور وکیل‌الدوله معلوم خواهد شد.

س- در صورتی که شما اقرار می‌کنید، که تمام این صدمات را وکیل‌الدوله برای تحصیل شئونات و نایب‌السلطنه برای حبّ به او، به شما وارد آورده‌اند، شاه شهید چه تقصیر داشت؟ شما بایستی این تلافی و انتقام را از آنها بکنید که سبب ابتلای شما شده بودند، و یک مملکتی را یتیم نمی‌کردید.

ج- پادشاهی که پنجاه سال سلطنت کرده باشد، و هنوز امور را به اشتباه کاری به عرض او برسانند، و تحقیق نفرمایند و بعد از چندین سال سلطنت، ثمر این درخت، وکیل‌الدوله، آقای عزیزالسلطان، آقای امین‌الخاقان و این اراذل و اوباش و بی‌پدر و مادرهایی که ثمر این شجره شده‌اند و بلای جان عموم مسلمین شده‌اند، باشند، باید چنین شجر را قطع کرد که دیگر این نوع ثمر ندهد. ماهی از سر گنده گردد نی‌زدم. اگر ظلمی می‌شد، از بالا می‌شد.

س- در صورتی که به قول شما این‌طور هم باشد، در ماده شخص شما، وکیل‌الدوله و نایب‌السلطنه تقصیرشان بیشتر بود. شاه شهید که معصوم نبود، و از مغیبات خبر نداشت. یک آدمی مثل نایب‌السلطنه که هم پسرش و هم [خودش] نوکر بزرگ دولت [بود]، مطلبی را به عرض می‌رساند، خاصّه با اسنادی که از شما به دست آورده و به نظر مبارک شاه شهید رسانده بود، برای شاه شهید تردیدی باقی نمی‌ماند.

آنها که اسباب بودند، بایستی طرف انتقام شما واقع شوند. این دلیل صحیحی نبود که ذکر کردید. شما فرد منطقی و حکیم مشربی هستید؛ جواب را با برهان باید ادا کنید.

ج- اسناد از من به دست نیامد، الا اینکه در خانه و کیل الدوله با سه پایه و داغی در حضور دو نفر دیگر که یکی والی بود و یکی هم سیدی که یک وقتی محض تعرض به صدراعظم، عمامه خود را برداشته بود و آن شب آنجا افطار میهمان بود، شاهد واقعه آن شب است که سند را به قهر و جبر، قلمدان آوردند، از من گرفتند. شب قبل هم مرا پیش نایب السلطنه بردند.

س- شما که آدم عاقلی هستید، می دانستید نباید همچو سندی داد، به چه عنوان از شما سند گرفتند و چه گفتند؟

ج- عنوان سند این بود که بعد از آنکه من به آنها اطلاع دادم که در میان تمام طبقات مردم حرف و مهمه است، بلوا و شورش خواهند کرد برای مسئله تنباکو. قبل از وقت علاجی بکنید! و به نایب السلطنه هم گفتم: تو دلسوز پادشاهی! تو پسر پادشاهی! تو وارث سلطنتی! کشتی به سنگ خواهد خورد! این سقف بر تو پایین خواهد آمد! دور نیست خطری به سلطنت چندین ساله ایران وارد شود! یک دفعه این امت اسلامی از میان خواهد رفت! آن وقت قسم خورد که من غرضی ندارم؛ مقصودم اصلاح است. تو یک کاغذی به این مضمون بنویس: ای مؤمنین! ای مسلمین! امتیاز تنباکو داده شد، بانک ایجاد شد، تراموا در مقابل مسلمین راه افتاد، امتیاز راه اهواز داده شد، معادن داده شد، قندسازی و کبریت سازی داده شد، ما مسلمانان ما به دست اجنبی خواهیم افتاد، رفته - رفته دین از میان خواهد رفت، حالا که شاه ما به فکر ما نیست، خودتان غیرت کنید! همت کنید! اتفاق و اتحاد نمائید! درصدد مدافعه برآیید! تقریباً، مضمون کاغذ همین است. چنین کاغذی به من دستورالعمل داد و گفت: همین مطالب را بنویس! ما به شاه نشان خواهیم داد و می گوییم در مسجد شاه افتاده بود، پیدا کردیم تا [در] صدد اصلاح برآییم و نایب السلطنه قسم خورد که از نوشتن این کاغذ برای تو خطری نخواهد بود و بلکه قرض دولت است که در حق تو موجب برقرار کند و التفات کند. آن وقت از حضور نایب السلطنه که رفتیم به خانه

وکیل الدوله، آنجا نوشته را باز به قهر و جبر و تهدید نوشتم. وقتی که نوشته را از من گرفتند، مثل این بود که دنیا را خدا به ایشان داده است. قلمدان را جمع کردند، اسباب داغ و شکنجه به میان آوردند. سه پایه سربازی حاضر کردند که مرا لخت کنند، به سه پایه ببندند که رفقایت را بگو، مجلستان کجا است؟ و رفقایت کی هستند! هر چه گفتم چه مجلسی، چه رفیقی، من با همه مردم راه دارم؛ از همه افواه شنیدم؛ حالا کدام مسلمان را گیر بدهم؛ مجبورم کردند. من دیدم حالا دیگر وقت جان بازی و موقع آن است که جانم را فدای عرض و ناموس و جان مسلمانان بکنم. چاقو و مقراض را که از شدت خوشی و سرور فراموش کرده بودند که توی قلمدان بگذارند، در میان اطاق افتاده بود. نگاه به چاقو کردم، رجبعلی خان ملتفت شد. چاقو را برداشت. مقراض پای بخاری افتاده بود. والی که رو به قبله نشسته بود، دعا می خواند، گفتم: شما را به حق این قبله و به حق همین دعایی که می خوانید، غرضتان چه چیز است؟ در این بین کاغذی هم از نایب السلطنه به آنها رسیده بود؛ کاغذ را خواندند و پشت و رو گذاشتند. والی گفت: در این کاغذ نوشته است که حکم شاه است که مجلس و رفقای خود را حکماً بگویی و الا این اسباب داغ و درفش حاضر است و تازیانه! من چون مقراض را پای بخاری دیدم، به قصد اینکه خودم را به مقراض برسانم، گفتم: بفرماید بالای مقطع تا تفصیل را به شما عرض کنم؛ داغ و درفش لازم نیست. و دست والی را گرفتم کشیدم به طرف بخاری. خودم را به مقراض رساندم و شکم خودم را پاره کردم؛ خون سرازیر شد؛ در بین جریان خون، بنای فحاشی را گذاشتم. پس از آن، حضرات مضطرب شده، بنای معالجه مرا گذاردند، زخم را بخیه زدند. دنباله همان مجلس است که چهار سال و نیم، من بیچاره بی گناه که به خیال خودم خدمت به دولت کرده‌ام، از این محبس به آن محبس، از تهران به قزوین، از قزوین به انبار، در زیر زنجیر مبتلا بودم. در چهار سال و نیم، دو - سه مرتبه، مرخص شدم، ولی در همه جهت در ظرف این مدت، بیشتر از چهل روز آزاد نبودم. هر وقت که نایب السلطنه یک امتیاز نگرفته داشت، مرا می گرفت! هر وقت وکیل الدوله اضافه مواجب و منصب می خواست، مرا می گرفت! عیالم طلاق گرفت. پسر هشت - نه ساله‌ام به خانه شاگردی رفت. بچه شیرخواره‌ام به سر راه افتاد. دفعه اول بعد از تقریباً دو سال حبس که از قزوین ما را مراجعت دادند، ده نفر ما را مرخص کردند؛ دو نفر از آن میان

که بابی بودند، یکی حاجی ملا علی اکبر [شهمیرزادی] و یکی حاجی امین بود. قرار شد به انبار بروند [ولی] چون یکی از آن بابی‌ها مایه‌دار بود، پولی خدمت حضرت والا تقدیم کرد، او را مرخص کردند و مرا به جای آن بابی، باز به انبار فرستادند.

واضح است انسان از جان سیر می‌شود و بعد از گذشتن از جان، هر چه می‌خواهد، می‌کند. وقتی که به اسلامبول رفتم و در مجمع انسان‌های عالم در حضور مردمان بزرگ، شرح حال خودم را گفتم، به من ملامت کردند که با وجود این همه ظلم و بی‌عدالتی، چرا باید من دست از جان‌نشسته و دنیا را از دست این ظالمین خلاص نکرده باشم.

س- تمام این تفصیلات که شما می‌گویید، به سؤال اول من قوت می‌دهد. از خود شما انصاف می‌خواهم! اگر شما به جای شاه شهید می‌شدید، نایب‌السلطنه و وکیل‌الدوله یک نوشته، به آن ترتیب، پیش شما می‌آوردند و آن تفصیلات را به شما می‌گفتند، شما جز اینکه مقاومت کنید، چاره داشتید یا خیر؟ پس در این صورت، مقصّر این دو نفر بودند و به قتل، اولویّت داشتند. چه شد که به خیال قتل آنها نیفتادید و دست به این کار بزرگ زدید؟

ج- تکلیف بی‌غرضی شاه این بود که یک محقق ثالث بی‌غرضی بفرستند میان من و آنها [تا] حقیقت مسئله را کشف کند. چون نکرد، او مقصّر بود و سال‌ها است که به این منوال، سیلاب ظلم بر عامّه رعیت جاری است. مگر این سید جمال‌الدین، این ذریه رسول - صلی الله علیه و آله - این مرد بزرگ، چه کرده بود که به آن افتضاح، او را از حرم حضرت عبدالعظیم کشیدند، زیر جامه‌اش را پاره کردند، آن همه افتضاحات به سرش آوردند؟ او غیر از حرف حق چه می‌گفت؟ این آخوند چلاق شیرازی که از جانب آقا سید علی اکبر فال اسیری قوام فلان فلان شده را تکفیر کرد، چه قابل بود که بیایند توی انبار، اول خفه‌اش کنند، بعد سرش را ببرند؟ من خودم آن وقت در انبار بودم؛ دیدم با او چه کردند. آیا این‌ها را خدا برمی‌دارد؟ این‌ها ظلم نیست؟ این‌ها تعدی نیست؟ اگر دیده بصیرت باشد، ملتفت می‌شود که در همان نقطه که سید را کشیدند، در همان نقطه، گلوله به شاه خورد. مگر این مردم بیچاره و این

یک مشت رعیت ایران، ودایع خداوند نیستند؟ قدری پایتان را از خاک ایران بیرون بگذارید، در عراق عرب و بلاد قفقاز و در عشق آباد و اوایل خاک روسیه، هزار - هزار رعایای بیچاره ایران را می بینید که از وطن عزیز خود، از دست ظلم و تعدی فرار کرده، کثیف ترین کسب و شغل ها را از ناچاری پیش گرفته اند. هر چه حمّال و کنّاس و الاغچی و مزدور در آن نقاط می بینید، ایرانی هستند. آخرین گله های گوسفند شما، مرتع لازم دارد که چرا کنند، شیرشان زیاد شود، هم به بچه های خود بدهند و هم شما بدوشید؛ نه اینکه متصل تا شیر دارند، بدوشید و شیر که ندارند، گوشت بدنش را بکلاشید و بتراشید. گوسفند های شما همه رفته و متفرّق شدند. نتیجه ظلم همین است که می بینید! ظلم و تعدی بی حدّ و حساب چیست و کدام است؟ و از این بالاتر چه می شود که گوشت بدن رعیت را می کنند، به خورد چند جره باز شکاری خود می دهند؟ صد هزار تومان از فلان بی مروت می گیرند و قباله ملکیت جان و مال و عرض و ناموس یک شهر یا مملکتی را به او می دهند. رعیت فقیر و اسیر و بیچاره را در زیر بار تعدّیات مجبور می کنند که یک زن منحصر بفرد خود را از اضطرار طلاق می دهد و خودشان صد تا صد تا زن می گیرند و سالی یک کرور پولی که به این خون خواری و بی رحمی از مردم می گیرند، خرج عزیزالسلطان، که نه برای دولت مصرف دارد و نه برای ملت و نه برای حفظ نفس شخصی، می کنند و غیره و غیره و غیره. آن چیزهایی که همه اهل این شهر می دانند و جرأت نمی کنند بلند بگویند، حالا که این اتفاق بزرگ به حکم قضا و قدر به دست من جاری شد، یک بار سنگینی از تمام قلوب برداشته شد، مردم سبک شدند. دل ها همه منتظرند که پادشاه حالیه، حضرت ولیعهد چه خواهند کرد؛ به عدالت و رأفت و درستی، جبر قلوب شکسته را خواهند کرد یا خیر؟ اگر ایشان چنانچه مردم منتظرند، یک آسایش و گشایشی به مردم عنایت بفرمایند، اسباب رفاه رعیت می شود. بنای سلطنت را بر عدل و انصاف قرار بدهند، البته تمام خلق، فدوی ایشان می شوند و سلطنتشان قوام خواهد گرفت و نام نیکشان در صفحه روزگار باقی خواهد بود و اسباب طول عمر و صحّت مزاج خواهد شد. اما اگر ایشان همان مسلک و شیوه را پیش بگیرند، این بار کج است و به منزل نخواهد رسید. حالا وقتی است که به محض تشریف آوردن بفرمایند و اعلان کنند که: ای مردم! حقیقتاً در این مدّت به شماها بد گذشته است، کار

بر شما سخت بوده؛ آن اوضاع برچیده شد، حالا بساط عدل گسترده است و بنای ما بر معدلت است. رعیت متفرق شده را جمع کنند، امیدواری بدهند، قرار صحیحی برای وصول مالیات به اطلاع ریش سفیدان رعایا بدهند که رعیت تکلیف خود را بدانند، در موعد مخصوص، خودش مالیات خودش را بیاورد، بدهد؛ پی محصل نرود که یک تومان اصل را ده تومان فرع بگیرند و غیره و غیره.

س- خوب در صورتی که واقعاً خیال شما خیر عامه بود و برای رفع ظلم از تمام ملت، این کار را کردید، پس باید تصدیق بکنید به اینکه اگر این مقاصد بدون خونریزی به عمل بیاید و این مقصود حاصل شود، البته بهتر است. حالا ما می خواهیم بعد از این، در صدد اصلاح این مفاسد بر آییم، باید خیال ما از بعضی جهات آسوده باشد که از روی اطمینان مشغول ترتیبات تازه شویم. در این صورت، باید بدانیم که اشخاصی که با شما متفق هستند، کی هستند و خیالشان چیست و این را هم شما بدانید که غیر از شخص شما که مرتکب جنایت هستید یا کشته می شوید، یا شاید چون خیالت خیر عامه بوده است نجات بیابید، امروز دولت متعرض احدی نخواهد شد، برای اینکه صلاح دولت نیست. فقط می خواهیم بشناسیم اشخاصی را که با شما هم عقیده هستند که در اصلاح امورات شاید یک وقتی به مشاوره آنها محتاج شویم.

ج- صحیح نکته می فرمایید. من چنانچه به شما قول داده ام و قسم خورده ام، به شرافت و ناموس انسانیت خودم قسم می خورم که به شما دروغ نخواهم گفت. هم عقیده من در این شهر و مملکت بسیار هستند؛ در میان علما بسیار، در میان وزرا بسیار، در میان امراء بسیار، در میان تجار و کسبه بسیار؛ در جمیع طبقات هستند. شما می دانید وقتی که سید جمال الدین به این شهر آمد، تمام مردم از هر دسته و طبقه، چه در طهران و چه در حضرت عبدالعظیم، به زیارت و ملاقات او رفتند. مقالات او را شنیدند و چون هر چه می گفت لله و محض خیر عامه مردم بود، همه کس مستفید و شیفته مقالات او شدند. تخم این خیالات بلند را در مزارع قلوب پاشید. مردم بیدار بودند، هشیار شدند و حالا همه کس با من هم عقیده است. ولی به خدای قادر متعال که خالق سید جمال الدین و من و همه مردم است، قسم است، از این خیال من و نیت کشتن شاه، احدی غیر از خودم و سید اطلاع نداشت. سید هم که در اسلامبول است؛

هر کاری که می‌توانید و از دستتان بر می‌آید بکنید. دلیلش هم واضح است که اگر همچو خیال بزرگی را من به احدی می‌گفتم، مسلماً نشر می‌کرد و مقصود باطل می‌شد. وانگهی تجربه کرده بودم که این مردم، چه قدر سست عنصرنند و حبّ جاه و حیات دارند. در آن اوقاتی که گفتگوی تنباکو و غیره در میان بود که مقصود فقط اصلاح اوضاع بود و ابدأ خیال کشتن شاه و کسی در میان نبود، چه قدر از این ملک‌ها و دوله‌ها و سلطنه‌ها که با قلم و قدم و درم، هم عهد شده بودند و می‌گفتند تا همه جا حاضریم، همین که دیدند برای ما گرفتاری پیدا شد، همه خود را کنار کشیدند. من هم با آن همه گرفتاری، اسم احدی را نگفتم. چنانچه به جهت همین کتمان سرّ، اگر بعد از خلاصی یک دور می‌زدم، مبالغی می‌توانستم از آنها پول بگیرم؛ ولی چون دیدم نامرد هستند، گرسنگی خوردم، ذلّت کشیدم، دست پیش احدی دراز نکردم.

س - در میان اشخاصی که دفعه اول به اسم هم خیالی و هم دستی شما گرفتار شدند، گویا حاجی سیّاح از همه پرماده‌تر باشد.

ج - خیر! حاجی سیّاح مردیگه مذبذب خودپرستی است! ابدأ به مقصود ما کمک و خدمتی نمی‌کرد؛ او ضمناً آب گل می‌کرد که برای ظلّ السلطان ماهی بگیرد. خیالش این بود که بلکه ظلّ السلطان شاه بشود و امین الدوله، صدراعظم و خودش، مکتبی پیدا کند؛ چنانچه حالا قریب شانزده هزار تومان، در محلّات ملک دارد. همان اوقات، سه هزار تومان از ظلّ السلطان به اسم سیّد جمال الدین گرفت، نهصد تومان به سیّد داد، باقی را خودش خورد.

س - شما قبل از اینکه اقدام به این کار بکنید، ممکن بود بعد از خلاصی که دسترس داشتید که خودتان را به یک ثالثی ببندید، مثلاً مثل صدارت اعظمی، چنانچه معمول اهل ایران ماست [که] در وقت تعدّی به بست می‌روند، متحصّن می‌شوند و حرف حساب خود را عاقبت می‌گویند و رفع تعدّی از خود می‌کنند. شما هم می‌خواستید این کار را بکنید. اگر از این اقدامات شما نتیجه حاصل نمی‌شد، آن وقت دست به این کار می‌زدید. کشتن یک پادشاه بزرگ که کار شوخی نیست.

ج- بلی انصاف نیست از برای گوینده کلام به توهم اینکه در دفعه ثانی من رفته بودم عرض حال خود را به صدارت عظمی بکنم، باز نایب السلطنه مرا گرفت و گفت چرا به منزل صدراعظم رفتی. وانگهی، شما همه می دانید همین که در یک مسئله پای نایب السلطنه به میان می آمد، صدراعظم و دیگران ملاحظه می کردند، جرأت نمی کردند حرف بزنند. اگر هم حرف می زدند، شاه اعتنا نمی کرد.

س- این طپانچه، شش لول بود که داشتی؟

ج- پنج لول روسی بود.

س- از کجا تحصیل کردید؟

ج- در بارفروش، از شخص میوه خری که برای بادکوبه میوه حمل می کرد، سه تومان و دو هزار به انضمام بیست و پنج فشنگ خریدم.

س- آن وقتی که خریدید، به همین نیت خریدید؟

ج- خیر! برای مدافعه خریدم و در خیال نایب السلطنه هم بودم.

س- در اسلامبول آن وقتی که در خدمت سید شرح حال خود را می گفتید، ایشان چه جواب می فرمودند؟

ج- جواب فرمودند: با این ظلم ها که تو نقل می کنی به تو وارد شده است، خوب بود نایب السلطنه را کشته باشی! چه جان سختی بودی و حبّ حیات داشتی! به این درجه ظالمی که ظلم کند کشتنی است.

س- با وجود این امر مصرح سید، پس شما چرا او را نکشتید و شاه را شهید کردید؟

ج- همچو خیال کردم که اگر او را بکشم، ناصرالدین شاه با این قدرت، هزاران نفر را خواهد کشت؛ پس باید قطع اصل شجر ظلم را کرد، نه شاخ و برگ را. این است که به تصور آمد و اقدام کردم.

س - من شنیدم که گفته بودی که در شب چراغانی شهر که هنگام جشن شاه شهید خواهد بود و شاه شهید به گردش می آمده است، این کار را می خواستی بکنی؟

ج - خیر! من همچو اراده نداشتم و این حرف حرف من نیست و نمی دانستم که شاه به گردش شهر خواهد آمد و این قوه را هم در خودم نمی دیدم. روز پنجشنبه شنیدم که شاه به حضرت عبدالعظیم می آید. در خیال دادن عریضه به صدارت عظمی بودم که امنیّت بخوام، عریضه را هم نوشته، حاضر در بغل داشتم و رفتم توی بازار، منتظر صدراعظم بودم. خیالم از دادن عریضه منصرف شد و یک مرتبه به این خیال افتادم. رفتم منزل، طپانچه را برداشته، آمدم از درب امامزاده حمزه، رفتم توی حرم قبل از آمدن شاه، تا اینکه شاه وارد شد، آمد توی حرم زیارتنامه مختصری خوانده، به طرف امامزاده حمزه خواست بیاید. دم در یک قدم مانده بود که داخل حرم امامزاده حمزه شود، طپانچه را آتش دادم.

س - شاه شهید به طرف شما مستقبل می آمد؟ شما را می دید یا خیر؟

ج - بلی. مرا دید و تکانی خورد و طپانچه خالی شد. دیگر من نفهمیدم.

س - حقیقتاً اطلاع ندارید که طپانچه چه شد؟ می گویند در آن میان شما زنی بود، طپانچه را ربود و برد؟

ج - خیر زنی در میان نبود و اینها مزخرفات است. پس ایران ما یکباره نهلیست شده اند که این طور زنان شیردل میان آنها پیدا می شود!

س - من شنیدم و شهرتی دارد که همان وقتی که سید شما را مأمور به این کار کرد، زیارتنامه ای برای شما انشا کرد و به شما گفت: شما شهید خواهید شد و مزار و مرقد شما زیارتگاه رندان جهان خواهد بود.

ج - سید اصلاً پرستش مصنوعات را کفر می داند و می گوید باید صانع را پرستید و سجده به صانع نمود، نه به مصنوعات طلا و نقره. به مزار و مرقد معتقد نیست و جان آدم را برای کار خیر، حقیقتاً چیزی نمی داند و وقعی نمی گذارد. با اینکه همه این بلیات و صدمات را برای او کشیدم، صدای چوبها را

که به من می زدند، می شنید. هر وقت که من حرف زدم و ذکر مصائب خود را می کردم، می گفت: خفه شو! روضه خوانی مکن! مگر پدرت روضه خوان بوده؟ چرا عبوسی می کنی؟ با کمال بشاشت و شرافت حکایت کن، چنانچه فرنگی ها بلیّاتی که برای راه خیر می کشند، همین طور با کمال بشاشت ذکر می کنند!

س- در حضرت عبدالعظیم که بودید، شیخ محمد اندرمانی، مثل آن سفر سابق، پیش شما می آمد، شما را می دید، حرفی می زد یا خیر؟

ج- نه واللّه. بلکه حضراتی که آنجا بودند او را مذمت می کردند که نه به من سلام کرد و نه آشنایی داد؛ و همچنین سایر اهالی حضرت عبدالعظیم، نه اظهار آشنایی با من کردند و نه حرفی زدند.

س- شیخ حسین، پسر دایی شیخ محمد، خودش می گفت، دو مجلس در صحن با شما صحبت کرده بود؟

ج- بلی، راست است!

س- ملا حسین، پسر میرزا محمدعلی، برای شما چه قسم خدمات می کرد؟ چون خودش می گفت، مدّتی برای او خدمت کرده، چیزی به من نداد.

ج- چه خدمتی؟! سه عریضه و دو اعلان که برای جراحی خودم نوشته بودم، برای من نوشت؛ دوایی که علاج سالک و کچلی را می کند می دانستم، اعلان کردم.

س- آن روزی که همین شیخ با شما به تفرّج آمده بود، کاهو و سرکه شیره خورده بودید. در ضمن صحبت، شما چه گفته بودید که او این شعر را خوانده بود: «دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی»؟

ج- خیلی عجب است! من به یک همچو آدم ضعیف العقلی بعضی صحبت ها بکنم که او به مناسبت، یک شعری خوانده باشد.

س - همان روز که بعد از خوردن کاهو و سرکه شیره، مراجعت کردید او می گفت: سه نفر به شما رسیدند؛ یک سید، یک آخوند، یک مکلاً با شما کنار کشیدند، به قدر سه ربع ساعت، نجوایی با هم کردید، بعد آنها رفتند و شما به منزلتان آمدید. حاجی سید جعفر هم می گفت: من درب خانه نشسته بودم، دیدم که آنها می آیند، برخاستم رفتم تو. آن سه نفر کی ها بودند؟

ج - حاجی میرزا احمد کرمانی با یک سید که هیچ نمی شناختم. با صد دینار که توی عمامه اش گذاشته بود، سفر کردند و رفتند.

س - کجا رفتند؟ شما اطلاع دارید؟ می گویند به سوی همدان رفتند.

ج - خیر والله! هیچ نمی دانم که به کدام سمت رفتند. همین قدر می دانم، در سر دو راه، استخاره کردند که به کدام طرف بروند، استخاره شان به طرف بالای کهریزک حرکت کردن راه داد و رفتند.

س - از این حرکت متوکلاً علی الله آنها، همچو معلوم می شود که از قصد شما چیز دانسته اند و برای آنکه به آشنایی شما مسبوق بوده اند، و از ترس اینکه مبادا شما حرکتی بکنید و آنها گرفتار بشوند، رفته اند؟

ج - شبهه نباشد که حاجی میرزا احمد را من آدم سفیهی می دانم؛ مثل من آدمی که یک همچو حرکت بزرگی را می خواهد بکند، به مثل حاجی میرزا احمد آدمی، نیت خودش را بروز نمی دهد.

س - شنیدم شما مکرر به بعضی از دوستان خود گفته بودید که من صدراعظم را خواهم کشت. با صدراعظم چه عداوت داشتید؟

ج - خیر! این مقالات دروغ است؛ بلی در اوائل امر که سید را اذیت و نفی کردند، خدشه ای برایش حاصل شده بود که حضرت صدارت سبب ابتلا و افتضاح و نفی او شدند؛ ولی بعد در اسلامبول، متواتراً برای او ثابت شد که صدراعظم دخیل این کار نبود، و نایب السلطنه سبب شده بود. من هم به خیال کشتن ایشان نبودم.

س- در این مدّت که شما از اسلامبول آمده در حضرت عبدالعظیم منزل کردید، هیچ به شهر نیامدید؟
ج- چرا! یک مرتبه آمدم! مستقیماً به منزل حاجی شیخ هادی رفتم. دو شب هم مهمان ایشان بودم، از من پذیرایی کردند. یک تومان خرجی از ایشان گرفته، مجدداً همین طوری که مخفی به شهر آمدم، به حضرت عبدالعظیم مراجعت کردم.

س- دیگر به شهر نیامدید و با کسی ملاقات نکردید؟

ج- خیر! ابدأً به شهر نیامدم.

س- پس پسر را کجا ملاقات کردید؟

ج- پیغام فرستادم، پسر را آوردند حضرت عبدالعظیم. چند شب او را نگه داشتم.

س- همراه پسر کی آمد به حضرت عبدالعظیم؟

ج- مادرش که مدّتی است مطلقه است. پسر را آورد و مراجعت کرد. بعد از چند روزی باز آمد، پسر را برگردانید.

س- شما از کجا در تمام این شهر، آقا شیخ هادی را انتخاب کردید و به منزل او آمدید؟ مگر سابقه آشنایی و اختصاصی با او داشتید؟

ج- اگر سابقه اختصاصی نداشتم که از من مهمانداری نمی کرد. آقا شیخ هادی به احدی اعتنا ندارد؛ تمام مردم را در کوچه روی خاک پذیرایی می کند.

س- مگر آقا شیخ هادی با شما هم عقیده و هم خیال است؟

ج- اگر هم خیال و هم عقیده نبود که منزلش نمی رفتم.

س- پس یقین است از نیت خودت، در شهادت شاه شهید، به ایشان هم اظهار کردی؟

ج- خیر! لازم نبود به ایشان اظهار بکنم.

س- از طرف سید جمال‌الدین برای ایشان پیغام و مکتوبی داشتید؟

ج- مگر پستخانه و وسائل دیگر قحط است، که به توسط من که همه جا متهم و معروف هستم، مکتوب برای کسی برسد؟! وانگهی شما پی چه می‌گردید؟ مگر آقا شیخ هادی تنها است که با من هم‌خیال باشد؟ عرض کردم اغلب مردم با من هم‌خیال هستند؛ مردم انسان شده‌اند؛ چشم و گوششان باز شده است.

س- اگر مردم همه با شما هم‌خیال هستند، پس چرا آحاد و افراد مردم از بزرگ و کوچک، زن و مرد، در این واقعه مثل آدم فرزند مرده گریه و زاری می‌کنند؟ در خانه‌ای نیست که عزا برپا نباشد.

ج- این ترتیبات عزاداری ناچار مؤثر است؛ اسباب رقت می‌شود. اما بروید در بیرون‌ها، حالت فلاکت رعیت را تماشا کنید! حالا واقعاً به من بگویید بینم، بعد از این واقعه، بی‌نظمی در مملکت پیدا نشده است؟ طرق و شوارع مغشوش نیست؟ به جهت اینکه این فقره خیلی اسباب غصه و اندوه من است که در انظار فرنگی‌ها و خارجه، به وحشی‌گری و بی‌تربیتی معروف نشویم، و نگویند هنوز ایرانی‌ها وحشی هستند!

س- شما که آن‌قدر غصه مملکت را می‌خورید، و در خیال حفظ آبروی مملکت هستید، اول چرا این خیال را نکردید؟ مگر نمی‌دانستید کار به این بزرگی، البته اسباب بی‌نظمی و اغتشاش می‌شود؟ اگر حالا نشده باشد، خواست خدا و اقبال پادشاه است.

ج- بلی راست است! اما به تواریخ فرنگ نگاه کنید! برای اجرای مقاصد بزرگ، تا خونریزی‌ها نشده است، مقصود به عمل نیامده است!

س- آن روزی که امام جمعه، به حضرت عبدالعظیم آمده بود، تو رفتی دستش را بوسیدی! به او چه گفتی، و او به تو چه گفت؟

ج- امام جمعه با پسرهایش و معتمدالشریعه آمدند. من توی صحن رفتم، دستش را بوسیدم، به من اظهار لطف و مهربانی فرمودند و گفتند: کی آمدی؟ آمدی چه کنی؟ گفتم: آمدم بلکه یک طوری امنیت پیدا کنم بروم شهر. و مخصوصاً از ایشان خواهش کردم، خدمت صدراعظم توسط کنند، کار مرا اصلاح نمایند که من از شرّ نایب السلطنه و وکیل الدوله آسوده بشوم. ولی پسرهای امام به من گفتند: شهر آمدن ندارد! این روزها در شهر به واسطه نان و گوشت و پول سیاه بر هم خواهد خورد، و بلوایی می شود. خود امام هم به من امیدواری و اطمینان داد.

س- با معتمدالشریعه چه می گفتی و چه نجوا می کردی؟

ج- همین را می گفتم که خدمت آقای امام، شرح حال مرا بگوید؛ آقا را وادارد که از من توسط کند.
س- ملّا صادق کوسج محرّر آقا سید علی اکبر با تو چه کار داشت؟ شنیدم چند مرتبه در حضرت عبدالعظیم به منزل تو آمده بود.

ج- خود آقا سید علی اکبر هم آمده بود حضرت عبدالعظیم؛ من به قدر نیم ساعت با او حرف زدم، التماس کردم که یک طوری برای من تحصیل امنیت کند، که از شرّ حضرات در امان باشم بیایم شهر. آقا سید علی اکبر گفت: من کاری به این کارها ندارم! ملّا صادق محرّرش هم، یکی دو مرتبه آمد از این مقوله صحبت می کردیم. از آقا شیخ هادی هم، آن دو شبی که آمدم منزلش، همین خواهش را کردم. او گفت: این مردم قابل این نیستند که من از آنها خواهش کنم! ابداً از آنها خواهش نمی کنم!

س- چه طور شد، که تو با این همه وحشت که از آمدن به شهر داشتی، و هیچ جا هم غیر از منزل آقا شیخ هادی نرفتی؟ واقعاً راست بگو، شاید کاغذ و پیغامی برای او داشتی؟

ج- خیر! کاغذ و پیغامی نداشتم؛ مگر اینکه آقا شیخ هادی را از سایر مردم انسان تر می دانم. با او می شود دو کلام صحبت کرد.

س- مثلاً از چه قبیل صحبت کردی؟

ج- واللّه، مشرب آقا شیخ هادی معلوم است که چه قسم صحبت می کند! او روزها که در کنار خیابان روی خاک ها نشسته است، متصل، مشغول آدم سازی است، و تا به حال اقلاب بیست هزار نفر آدم درست کرده است، که پرده از پیش چشمشان برداشته، و همه بیدار شده، مطلب فهمیده اند.

س- با سید جمال الدین هم خصوصیت و ارسال و مرسولی دارد؟

ج- چه عرض کنم؟! درست نمی دانم که ارسال و مرسول دارد، اما از معتقدین سید است، و او را مرد بزرگی می داند. هر کس که اندک بصیرتی داشته باشد، می داند که سید دخلی به مردم روزگار ندارد. حقایق اشیا جمعاً پیش سید مکشوف است. تمام فیلسوف ها و حکمای بزرگ فرنگ و همه روی زمین، در خدمت سید، گردنشان کج است، و هیچکس از دانشمندان روزگار، قابل نوکری و شاگردی سید نیست. واضح است آقا شیخ هادی هم شعور دارد و مثل بعضی از آخوندهای بی شعور نیست که به آثار و علامات جعلی و ممتنع القبول که برای صاحب الزمان درست کرده اند، بی جهت انتظار ظهور بکشد، هر کس به این آثار و علامات پیدا شد، صاحب الزمان عصر خودش است. دولت ایران قدر سید را نشناخت و نتوانست از وجود محترم او فواید و منافع ببرد. به آن خفت و افتضاح او را نفی کردند. بروید حالا ببینید سلطان عثمانی، چه طور قدر او را می داند! وقتی که سید از ایران رفت به لندن، سلطان چندین تلگراف به او کرد، که حیف از وجود مبارک تو است که دور از حوزه اسلامیت به سر ببری و مسلمین از وجود تو منتفع نشوند! بیا در مجمع اسلام، اذان مسلمان به گوشت بخورد با هم زندگی کنیم! ابتدا سید قبول نمی کرد، آخر ملکم خان و بعضی ها به او گفتند: همچو پادشاهی آن قدر به تو اصرار می کند، البته صلاح در رفتن است! سید آمد به اسلامبول. سلطان فوراً خانه عالی به او داد. ماهی دویست لیره مخارج برایش معین کرد. شام و ناهار از مطبخ خاصه سلطانی برایش می رسید. اسب و کالسکه سلطانی، متصل، در حکم و اراده اش هست. در آن روزی که سلطان او را در ییلدیز دعوت کرد، و در کشتی بخار که توی دریاچه باغش کار می کند، نشسته، صورت سید را بوسید و در آنجا بعضی صحبت ها کردند، سید تعهد کرد عن قریب، تمام دول اسلامیّه را متحد کند، و همه را به طرف خلافت جلب نماید و سلطان را امیر المؤمنین کل مسلمین قرار بدهد. این بود که به تمام علمای شیعه کربلا و نجف و

تمام بلاد ایران، باب مکاتبه را باز کرد، به وعده و نوید و استدلالات عقلیه، بر آنها مدلل کرد که ملل اسلامیّه، اگر متحد بشوند، تمام دول روی زمین نمی توانند به آنها دست یابند. اختلاف لفظ علی و عمر را باید کنار گذاشت، به طرف خلافت نظر افکند! چنین کرد و چنان کرد. در همان اوقات فتنه سامره و نزاع بستگان مرحوم میرزای شیرازی با اهل سامره و سنی ها برپا شد. سلطان عثمانی تصور کرد که این فتنه را مخصوصاً پادشاه ایران محرک شده است، که بلاد عثمانی را مغشوش کند. با سید در این خصوص مذاکرات و مشورت ها کرد و گفته بود، ناصرالدین شاه به واسطه طول مدّت سلطنت و شیخوخت، یک اقتدار و رعبی پیدا کرده است که فقط به واسطه صلابت او، علمای شیعه و اهل ایران حرکت نمی کنند، با خیال ما همراهی کنند و مقاصد ما به عمل نخواهد آمد. درباره شخص او باید یک فکری کرد، و به سید گفت: تو در حق او هر چه بتوانی بکن و از هیچ چیز اندیشه مدار!

س - تو که در مجلس صحبت سلطان و سید حاضر نبودی، از کجا این تفصیلات را می دانی؟!

ج - سید از من محرم تری نداشت. چیزی را از من پنهان نمی کرد. من در اسلامبول که بودم، از بس که سید به من احترام می کرد، در انظار تمام مردم تالی خود سید به قلم رفته بودم. بعد از سید، هیچکس به احترام من نبود. تمام این ها را خود سید برای من نقل کرد. خیلی صحبت ها از این قبیل سید برای من نقل کرد، ولی خاطر من نیست. سید وقتی که به نطق می افتاد، مثل ساعتی که فنرش در رفته باشد، مسلسل می گرفت! مگر می شد همه را حفظ کرد؟

س - خوب، در صورتی که شما در اسلامبول به آن احترام بودید، دیگر به ایران آمدی چه کنی که آن قدر به این و به آن التماس کنی، برای تو امنیت حاصل کنند؟

ج - مقدر این طور بود که بیایم، و این کار به دست من جاری شود. تحصیل امنیت را هم برای اجرای خیال خود می خواستم بکنم.

س - خوب! از مطلب دور افتادیم! بعد چه شد؟ سید به علمای شیعه و ایران کاغذهایی که نوشته بود، اثری هم کرد؟

ج- بلی! تمام، جواب نوشته و اظهار عبودیت کردند. این [...] را مگر نمی‌شناسید. وعده پول و امتیازات بشنوند دیگر آرام نمی‌گیرند. خلاصه، بعد از آنکه تدبیرات سید، گل کرد و بنای نتیجه بخشیدن گذاشت، چند نفر از نزدیکان سلطان و مذبذبین منافق که دور و بر او بودند، مثل ابوالهدی و غیره، به میان افتاده، خواستند خدمات سید را به اسم خودشان جلوه بدهند، سلطان را در حق سید، بدگمان کردند و به واسطه ملاقاتی که سید از خدیو مصر کرده بود، ذهنی سلطان کردند که سید از تو مایوس شده است می‌خواهد خدیو را خلیفه بکند. سلطان هم که مالخولیا و جنون دارد، متصل، خیال می‌کند که الآن زن‌هاش می‌آیند و می‌کشندش، به سوءظن افتاد. پلیس‌های مخفی به سید گماشت. اسب و کالسکه هم که به اختیار سید بود، از او منع کرد. سید هم رنجش حاصل کرد، اصرار کرد که می‌خواهم بروم لندن. این بود که دوباره اصلاح کردند، پلیس‌های مخفی را از دور او برداشتند، دوباره اسب و کالسکه‌اش را دادند. بعد از اصلاح، سید می‌گفت: حیف که این مرد دیوانه است، و مالخولیا دارد، و الا تمام ملل اسلامی را بر او مسلّم می‌کردم! ولی باز هم چون اسم او در اذهان بزرگ است، باید به اسم او این کار کرد. هر کس سید را دیده است، می‌داند که او چه شوری در سر دارد. ابدأ در خیال خودش نیست! نه طالب پول است، نه طالب شئون است، نه طالب امتیاز! زاهدترین مردم است. فقط می‌خواهد اسلام را بزرگ بکند. حالا هم اعلیحضرت مظفرالدین شاه به این نکته ملهم بشود، سید را بخواهد استمالت کند، این کار را به نام نامی ایشان خواهد کرد.

س- یعنی سید بعد از این تفصیلات که ذکر کردید، مطمئن می‌شود که به ایران بیاید؟

ج- بلی! من سید را می‌شناسم. همین قدر که یکی از دولت‌های خارجه را ضامن بدهند که جان او در امان باشد، او دیگر در بند هیچ چیز نیست، خواهد آمد. شاید بتواند خدمتی به اسلامیت بکند. وانگهی او یقین می‌داند که خون او، کار آسانی نیست و تا قیامت خشک نخواهد شد.

هو العلیم

این کتابچه سؤال و جواب و استنطاقی است که در مجالس عیدیه، در حضور این غلام خانه‌زاد ابوتراب و جناب حاج حسینعلی خان رئیس قراولان عمارت مبارکه همایونی عجالاً به طور ملایمت و زبان خوش از میرزا رضای حرامزاده معلون به عمل آمده. لکن مسلم است، در زیر شکنجه و صدمات لازمه استنطاق، بهتر از این مطالب و مکتومات بروز خواهد داد، اما عجالاً از این چند مجلس سؤال و جوابی که این غلام خانه‌زاد با این معلون حرامزده کرده است، چیزی که بر غلام، معلوم و یقین شود، این است که او به طوری که خودش در همه جا می‌گوید، ابداً در خیال صلاح مردم و خیر عامه نبود، و تمام این مهملات و مزخرفات را از سید جمال‌الدین معلون شنیده، فقط از شدت فسق و نادانی، شیفته و فدایی آن سید شده و محض تلافی صدماتی که به سید وارد آمد، به دستورالعمل سید آمده، این کار را کرده است. حالا اگر سید خیالاتش به جای دیگر مربوط بوده باشد، مسئله علی‌حده است. و در خصوص آن مهملاتی که مبنی بر خیرخواهی عامه اظهار می‌کند، دور نیست در میان مردم، بعضی‌ها هم عقیده داشته باشد؛ اما در این خیال شومی که داشت، گویا هم‌دستی نداشته است. اگر قبل از وقت از خیال خود کسی را مطلع کرده باشد، این فقره در زیر شکنجه و صدمات دیگر معلوم خواهد شد.

نظم‌الدوله، غلام‌جان نثار ابوتراب، ذی‌حجه ۱۳۱۳

صورت تقریرات میرزا محمدرضا که عصر روز سه‌شنبه غره ربیع‌الاول هزار و سیصد و چهارده در باغ گلستان با حضور فرمانفرما و مخبرالدوله (وزیر علوم) و مشیرالدوله (وزیر عدلیه و تجارت) و سردار کل و نظم‌الدوله و امین همایون و حاجی حسینعلی خان امیر تومان کرده است:

پدر من ملاحسین عقدائی است و معروف به ملاحسین پدر. خود من در اوایل کار از تعدیات محمد اسمعیل خان و کیل‌الملک که ملک مرا گرفت و به ملا ابوجعفر داد، از کرمان به یزد رفته، مدتی طلبه بودم و تحصیل می‌کردم. بعد به طهران آمدم، پس از چندی به شغل دستفروشی مشغول شدم. پنج‌شش سال قبل از آن گرفتاری اول قریب هزار و صد تومان شال و خز نایب‌السلطنه از من خرید. مدت‌ها از برای پولش دویدم، آخر رفتم بنای فضاچی گذاردم، تا قریب سیصد تومان از پولم کم کردم. بعد از

کتک و پشت گردنی زیاد که خوردم، پولم را گرفتم. دیگر پیش نایب السلطنه نرفتم تا پنج شش سال پیش که مهمه رژی در میان مردم افتاد، وکیل الدوله فرستاد عقب من گفت بیا حضرت والا می خواهد تو را ملاقات کند. رفتم اول از من پرسید: من شاه می شوم؟ گفتم اگر جذب قلوب بکنی، شاه می شوی. گفت وزرای خارجه اینجا هستند، قبول نمی کنند. گفتم وقتی که ملت کاری را کرد، خارجه چه می تواند بگویند؟

سؤال شد: پس شنیدیم تو به آقا وعده سلطنت داده بودی و گفته بودی اگر تو جلو بیفتی، من هفتاد هزار نفر دور تو جمع می کنم، شاه می شوی.

جواب گفت: آخر وکیل الدوله به من گفت: آقا این تالار بزرگ صف سلام را ساخته است، خیال سلطنت دارد. از این حرف ها بزن، خوشش می آید. من هم گفتم. بعد آقا گفت شنیدم تو بعضی اطلاعات داری، خدمت به دولت است و ملت. من گفتم بلی، در میان طبقات مردم از وزرا، ملاها، تجار، غیره این گفتگو هست. باید فکری کرد، جلوگیری کرد. بعد از وعده و قسم های زیاد که حضرت والا مرا مطمئن کردند، مرا بردند خانه وکیل الدوله، عبدالله خان والی آنجا بود. با آن سیدی که یک وقتی به صدراعظم تعرض کرده بود، عمامه اش را برداشته بود. به من گفتند: تو یک کاغذی بنویس به این مضمون که: ای مؤمنین، ای مسلمین، امتیاز تنباکو رفت، رود کارون رفت، قندسازی رفت، راه اهواز رفت، بانک آمد، راه طرموی آمد، مملکت به دست اجنبی افتاد. حالا که شاه در فکر نیست، خودمان چاره کنیم.

در اینجا سؤال شد: اینها همه که اسباب ترقی بود، شماها اگر طالب ترقی ملت هستید، چه جای شکایت بود؟

جواب گفت: بلی، اگر به دست خودمان می شد، اسباب ترقی بود، نه به دست خارجه. خلاصه گفتند: این نوشته را بنویس، ما می دهیم به شاه، می گوئیم در مسجدشاه افتاده بود، پیدا کردیم. آن وقت اصلاحی خواهند کرد. من نمی نوشتم، اصرار کردند، من هم نوشتم. تمام هم نکرده بودم که از دست

من گرفته، مثل اینکه گنج پیدا کردند، قلمدان را زود جمع کردند، از شدت خوشحالی چاقو و مقرض را فراموش کردند. بعد بنای تهدیدات را گذاردند که رفقاییت را بگو! داغی آوردند هر چه گفتم رفقای من کسی نیستند، میان همه مردم این حرف‌ها هست. من حالا که را گیر بدهم؟ هر بیچاره‌ای که یک روزی به من سلام علیک کرده است حالا گیر بدهم، نشد.

من دیدم حالا وقت جان فدا کردن است، به چاقو نظر انداختم، رجبعلی‌خان ملتفت شد، چاقو را برداشت. نگاه کردم مقرض را پای بخاری دیدم، به عبدالله‌خان گفتم تو را به این قبله‌ای که به طرف آن نشسته‌ای مقصود چیست؟ گفت مقصود این است رفقاییت را بگویی. گفتم تشریف بیاورید تا به شما بگویم. او را کشیدم به طرف بخاری، آن وقت مقرض را برداشته، شکم خود را پاره کردم. خون سرازیر شد که آمدند جراح آوردند، بخیه کردند. من ابدأ در مجمع آن اشخاص که کاغذنویسی و کاغذپرانی می‌کردند، نبودم، آقا سید جمال‌الدین که اینجا آمده بود، بعضی‌ها تقریرات او را می‌شنیدند، مثل میرزا عبدالله طیب، میرزا نصرالله‌خان و میرزا فرج‌الله‌خان گرم می‌شدند، می‌رفتند.

بعضی کاغذها می‌نوشتند، به ولایات می‌فرستادند که از خارج به تمبر پست می‌خورد، برمی‌گشت مجمع. آنها را میرزا حسن‌خان (نواده صاحب دیوان) گرم نگاه می‌داشت به جهت اینکه سید را دیده، کلماتش را شنیده بود. بعضی از رفقاشان هم مشغول کلاه درست کردن بودند، مثل حاجی سیاح که می‌خواست ظل‌السلطان را شاه کند و یکی دیگر را صدراعظم. خلاصه بعد که اینها را گرفتند، یک روز آمدند، گفتند شما بیاید امیریه، آقا شما را می‌خواهد ببیند. ما را گذاردند توی کالسکه بردند امیریه، توی آن تالار بزرگ همه را جمع کردند. یکمرتبه دیدیم سربازهای گارد وارد شدند به یک حالتی که ماها همه متوحش شدیم. میرزا نصرالله‌خان، میرزا فرج‌الله‌خان بنا کردند همدیگر را وداع کردن. یک اوضاعی برپا شد. بعد ما را نشانند توی کالسکه با سوار و دستگاه بردند قزوین، در نه ساعت به قزوین رساندند. آنجا سعدالسلطنه اگر چه خیلی سخت بود، ولی ترتیب زندگی ما فراهم بود. در آن مدتی که ما آنجا بودیم، شورش رژی برپا شد. بعد از شانزده ماه آمدند، مزده دادند که مرخص شدید. خیاط آمد به اندازه ما هر یک لباسی دوختند، ما را فرستادند طهران. یگراست رفتیم امیریه.

در آنجا بعضی که پول داشتند، برای آقا چیزی از آنها گرفتند، دو نفر هم بابی میان ما بود، یکی از آنها هم پول داشت، داد و مرخص شد، سایرین هم مرخص شدند. باز من بدبخت را با یک نفر بابی دیگر بردند انبار. چهارده ماه در انبار بودم. یک روز توی انبار بنای دادوفریاد را گذاردم که اگر کشتنی هستم، بکشند، اگر بخشیدنی هستم، ببخشند.

این چه مسلمانی است؟ حاجب الدوله با یک دسته میرغضب آمدند، عوض استمالت، ما را بستند به چوب. یک چوب کاملی به من زدند تا آنکه از انبار خلاص شدم. هرچه فکر کردم، عقلم به اینجا رسید که بروم خود را به امام جمعه ببندم، او هم رئیس ملت است، هم اجزای دولت است. در همان جا در منزل آقای امام، خدمت صدراعظم رسیدم، عریضه دادم.

بعد از چند روز دیدم نایب محمود فرستاد پیش فراشباشی به امام جمعه گفت میرزا محمدرضا را بگویند بیاید. آقا می خواهد پولش بدهد. من تحاشی کردم از رفتن، امام گفت برو، ضرری ندارد. آمدم خدمت آقا، اول به من گفت تو به منزل صدراعظم چرا رفتی؟ گفتم نرفتم. بعد نایب محمود گفت بیا دم صندوقخانه پول بگیر. رفتم آنجا، دیدم حسین خان صندوق دار یک چیزی به گوش نایب محمودخان گفت، او هم گفت بیا برویم کاروانسرای وزیرنظام حواله کنم از تاجر بگیر. ما رفتیم، دیدم باز مرا بردند انبار، خلاصه چهارسال و نیم بی جهت و تقصیر گاهی در انبار، گاهی در قزوین زیر کند و زنجیر بودم. چه صدمات کشیدم، دیگر زندگی را انسان برای چه می خواهد؟ این دفعه آخر بعد از مرخصی، ده تومان آقا دادند، پانزده تومان هم و کیل الدوله، رفتم به طرف اسلامبول.

آنجا که سید شرح حالت مرا شنید؛ گفت چقدر جان سخت بودی! چرا نکشتی؟ در مراجعت آمدم بارفروش، در کاروانسرای حاجی سیدحسین از یک میوه فروش یک طپانچه پنج لول روسی با پنج فشنگ خریدم سه تومان و دوهزار و به خیال نایب السلطنه بودم. تا دو روز قبل از تحویل به حضرت عبدالعظیم (ع) آمدم در این مدت هم غیر از دو شب که شهر آمده، منزل حاجی شیخ هادی ماندم و از ایشان سفارش نامه خواستم و گفتم شنیده ام امین همایون مرد است، از من نگاهداری خواهد کرد،

سفارش به او بنویسید. حاجی شیخ هادی گفت من اطمینان ندارم و نمی نویسم. دوباره مراجعت کردم، دیگر ابداً به جایی نرفتم. رفتن به سرخه حصار و زرگنده دم باغ نصرالسلطنه همه دروغ است. در حضرت عبدالعظیم هم بودم به همه آقایان و علما ملتجی شدم، به آقای امام، به آقا سید علی اکبر و دیگران ملتجی شدم که برای من تحصیل امنیت کنید. هیچکدام اعتنایی به حرف من نکردند. یک روز هم صدراعظم آمدند، به صفائیه، عریضه عرض کرده بودم که بد بدهم، به حضرت عبدالعظیم نیامدند.

در اینجا سؤال شد: راست است که این کلفت‌های اندرون با تو متحد بودند و به تو خبر می دادند؟

جواب گفت: اینها چه حرفی است؟ آنها چه قابل هستند که به من خبری بدهند؟ روز پنجشنبه در حضرت عبدالعظیم شهرت کرد که فردا شاه به زیارت خواهد آمد. آب و جاروب می کردند، من هم صبح شنیدم صدراعظم قبل از شاه تشریف می آورند، عریضه‌ای نوشته بودم، آمدم توی بازار که عریضه بدهم. نمی دانم چطور شد آنجا به این خیال افتادم، گفتم: میرزا محمدرضا برگرد، شاید امروز اصل مقصود حاصل شود. رفتم طپانچه را برداشتم، از درب امامزاده حمزه رفتم توی حرم ایستادم تا شاه وارد شد، وقع ماوقع. واقع شد آنچه واقع شد. من قدری هستم و مؤمن به قدر و معتقدم که بی حکم قدر برگ از درخت نمی افتد. حالا هم به خیال خودم یک خدمتی به تمام خلائق و ملت و دولت کرده‌ام و این تخم را من آبیاری کرده‌ام و سبز شد. همه خواب بودند و بیدار شدند. یک درخت خشک بی ثمری را که زیرش همه قسم حیوانات موذی درنده جمع شده بودند، از بیخ انداختم و آن جانورها را متفرق کردم. حالا از پهلوی آن درخت یک جوانه بالا زده است، مثل مظفرالدین شاه سبز و خرم و شاداب. امید همه قسم ثمر به او می رود! حالا شما هم فکر رعیتشان باشید.

همه رفتند، همه تمام شدند. من قدری از خارجه را دیده‌ام. ببینید دیگران چه کردند، شما هم بکنید. لازم هم نیست حالا قانون بنویسید.

قانون نویسی حالا در ایران مثل این است که یک لقمه نان و کباب به حلق طفل تازه متولد شده بپانند. البته خفه می شود، ولی با رعیت مشورت کنید. مثلاً به فلان کدخدای فلان ده بگویید به چه قسم از تو

مالیات گرفته شود و با تو رفتار کنند، راضی خواهی بود؟ هر طور که او بگوید، با او رفتار کنید، هم کارتان منظم می‌شود و هم ظلم از میان می‌رود.

در اینجا سؤال شد تو که «قدری» هستی، باید بدانی حکم قدر نیست که هنوز این کارها در اینجا واقع شود!

جواب گفت: همچو نیست، پس شماها خانه خود را جاروب نکنید که حکم قدر نشده است!

سؤال شد: در این مدت هیچ به خیال کشتن صدراعظم هم بودید؟

جواب گفت: در این خیال نبودم، حالا که من این کار را کرده‌ام، امید حیات هم ندارم، به جهت اینکه یک بزرگی لازم است مثل بزرگی خدا یک پرده پایین تر که مرا عفو کند.

در خصوص دستورالعمل سید جمال‌الدین و صحبت‌های سلطان با سید جمال سؤال شد.

جواب گفت: وقتی که فتنه سامره برپا شده و میان شیعه‌های اتباع مرحوم میرزای شیرازی و اهل سامره گفتگو و جنگ به میان آمده بود، سلطان همه را از تحریکات شاه می‌دانست، به سید گفته بود در حق ناصرالدین شاه هر چه از دستت می‌آید، بکن و خاطر جمع باش. وقتی که من شرح مصیبت‌ها و صدمات و حبس‌ها و عذاب‌های خود را برای سید می‌گفتم، به من گفت که تو چقدر بی‌غیرت بودی و حب حیات داشتی. ظالم را بایست کشت. چرا نکشتی؟ و ظالم در این میان غیر از شاه و نایب‌السلطنه کسی نبود. اگرچه در خیال نایب‌السلطنه هم بودم، دیگر آن روز خیالم در حق شاه مصمم شد. گفتم شجر ظلم را از بیخ باید انداخت، شاخ و برگ بالطبع خشک می‌شوند.

سؤال شد: روز سیزده عید اعتمادالسلطنه را در حضرت عبدالعظیم ملاقات کردی یا خیر؟

جواب گفت: بلی، با شمس‌العلماء او را دیدم، ولی حرف نزدیم. او آدم مزوری بود، به سید خیلی اظهار ارادت می‌کرد، ولی سید می‌گفت آدم بدذاتی است، از او نباید ایمن بود.

سؤال شد: کس و کار چه داری؟

جواب گفت: یک زن دارم که همشیره خواهر میرزاست، با دو طفل و یک خواهر پیری در کرمان دارم که پسر او را که مشهدی علی نام دارد، پیش حاجی سید خلف گذارده‌ام.

سؤال شد: جهت مناسبت و آشنایی تو با سید جمال‌الدین چه بوده؟

جواب گفت: من پیش حاجی محمدحسن بودم؛ وقتی که سید آمد به طهران و در منزل حاجی منزل کرد، من میهمان‌دار او بودم و از آنجا آشنا شدم.

سؤال شد: مشهور است که تو یک خواهرت را در کرمان کشتی!

جواب داد: خدا کشت، اما مرا متهم کردند و گفتند تو کشتی. (انتهی)

صورت استنطاق با میرزا تقی پسر میرزا محمدرضا...

س - چند وقت است پدرت از اسلامبول برگشته؟

ج - واللّه می‌گفت پیش از عید آمده!

س - تو کی رفتی پیش او؟

ج - بعد از سیزده عید.

س - به کی پیغام داد که بیا؟

ج - شخصی آمده بود پشت درب حیاط به مادرم گفت. من نمی‌دانم کی بود.

س - تو با کی رفتی پیش او؟

ج - با مادرم.

س - مادرت هم آنجا ماند؟

ج- خیر! آن روز تنها آمده بود، شب آنجا نماند، مرا آنجا گذاشت و خودش برگشت.

س- تو چند شب پیش پدرت ماندی؟

ج- یک هفته ماندم.

س- در آن مدتی که تو آنجا بودی، کی آمدورفت می کرد؟

ج- دو برادر بودند: یک پیرمرد و یکی جاهل؛ آن جوان که به او نایب غلامحسین می گفتند، او بیشتر می آمد.

س- چه صحبت می کردند؟

ج- واللّٰه صحبت خیلی می کردند، اما بعضی اوقات که می خواستند گفتگویی بکنند، به من می گفتند: برخیز آب قلیان را بریز!

س- ذکر سفر خودش را که به طرف اسلامبول رفته بود، نمی کرد؟

ج- من آنچه شنیدم این بود که می گفت: اهل اسلامبول مثل مردم اینجا بی غیرت نیستند! من آنجا که رسیدم، فلج شده بودم؛ برای من طیب آوردند، تا من معالجه شدم.

س- از سید جمال الدین، آنها صحبت نمی کردند؟

ج- گاهی که صحبت او به میان می آمد، من که عرض کردم، می گفت: برخیز آب قلیان را بریز!

س- پدر تو هم خانه نایب غلامحسین می رفت؟

ج- یک روز نایب آمد آنجا، گفت: من می خواهم شما ناهار تشریف بیاورید اینجا! وقت ظهر من و او رفتیم خانه نایب. یک دوری شبت پلو و یک دوری چلو با خورش قرمه سبزی و مخلفات دیگر حاضر کرده بود. تا عصر آنجا بودیم. یک قدری هم شیرینی پیش از ناهار آوردند. چایی هم خوردیم آمدیم.

س - در آنجا صحبت می کردند؟

ج - همان صحبت فلج شدنش را می کرد. بعد از نهار به من گفتم: برخیز برو در صحن برای خودت گردش کن! من هم آمدم بیرون، قدری گردش کردم، وقت چای باز به آنجا رفتم. یک شب هم من از او پرسیدم: رفتی اسلامبول آقا را دیدی؟ شب اولی از من بدش آمد. شب بعد اصرار کردم، گفتم: بلی! آقا را دیدم. پرسیدم: چیزی هم به شما داد؟ گفتم: بلی! به من خیلی محبت کرد.

س - تو با کی مراجعت به شهر کردی؟

ج - با والدهام.

س - والدهات آنجا بود؟

ج - خیر! آنجا نمانده بود. یک روز پیش، آمد عقب من؛ شب آنجا ماند، صبح با هم برگشتیم.

س - آنجا که بودی، به تو گفت من که آمدم به شهر، به خانه کی ماندم؟

ج - خیر! به من حرفی نزد.

صورت سؤال و جواب با عیال میرزا رضا

س - شما کی شنیدید که شوهرتان از اسلامبول آمده است؟

ج - من تا آن روزی که فرستاد که تقی بیاید، من او را بینم، نفهمیده بودم. بعد من خودم تقی را بردم. چون آن روزها را تنها بودم و مرا هم طلاق داده بود، پیش از رفتن خودش، شب را نماندم، برگشتم؛ ولی وقتی که رفتم تقی را بیاورم، با مادرم رفتم، شب را هم ماندم، صبح آمدم شهر و تقی را هم آوردم.

س - در کجای حضرت عبدالعظیم ماندی؟ با تو چه صحبت کرد؟

ج - صحبت که صحبت باشد، به میان نیامد. همین قدر حرفی که با من زد، می گفتم: در این مدت چه خوردید و چه کردید؟ از این قبیل صحبت ها بود. مخصوصاً کار و اسرار خودش را از ما پنهان می کرد.

مکرّر بعضی کاغذجات خودش را قبل از گرفتاری، چه بعد از گرفتاری و رفتنش، چون من کمی سواد دارم، از من پنهان می کرد. من نمی دانم شما در عقب چه هستید؛ هر چه به این مرد کرد، سید کرد و به دوستی او کرد. من نمی دانم این عاشق سید بود، چه بود که از همان وقتی هم که سید را بردند، شب و روز گریه می کرد و مثل دیوانه ها شده بود! تحقیق کنید، ببینید هر گاه غیر از این است، یا اگر بیش از این اطلاع داشته باشم، باید سر مرا برید!

صورت استنطاق با ملا حسین پسر میرزا محمدعلی، متولی مقبره سرورالسلطنه

س- اول که میرزا محمدرضا وارد شد، کجا مسکن کرد؟

ج- در گوشواره بالاخانه، به سمت غربی صحن منزل کرد و در این مدت، یک دفعه من با او گردش رفتم. در باغی که در این نزدیکی است، و مشهور به باغ طوطی است، رفتیم کاهو خوردیم و یکی دو مرتبه یکی از تجار مهم تهران نزد او آمده، با هم چای می خوردند، و من از مقبره مقابل، آنها را دیدم، ولی نزد آنها نرفتم. و یک روز هم از همان باغی که با هم رفته بودیم، برمی گشتیم، در بین راه شخص لبّاده پوشیده ای، به او برخورد، به من گفت که تو برو! من رفتم و او ایستاد به صحبت کردن. چند ساعتی با هم حرف زدند. روزی که من به بالاخانه اش رفتم که عریضه بنویسم که به حضرت صدارت بدهد، نوشتم و یک عریضه هم به شاه نوشتم؛ خرجی خواست که به عتبات برود. یک روز هم در ضمن صحبت، یعنی همان روز تفرّج، من شعر سعدی را خواندم که «دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی».

من که این شعر را خواندم، گفت که تو غلط کردی این شعر را خواندی! هیچ می دانی که من چه در دل و ضمیر دارم؟ خلاصه، پدر من مرا ملامت می کرد که چرا تو با او راه می روی؟ یک روز هم کتاب روضه الصفا می خواندم، دید و گفت: بارک الله! تاریخ هم که می خوانی! امشب کتاب را بیاور منزل من، با هم بخوانیم! پدر من اذن نداد، گفت: کتاب به شخص ناشناس مده! چون سابقاً که سید جمال را اخراج کردند، این شخص در آن روز داد و فریاد می زد و وا محمدا و وا شریعتا می گفت، من دیدم. در این دفعه، از او پرسیدم که شما همان شخص نیستید؟ گفت: بلی. با شیخ هم جز در حرم ملاقات نکرد؛ اگر

کرده، من ندیدم. خودم هم بیش از یک دفعه با او به گردش نرفتم، و آن روز هم اتفاقاً سرکه شیره که برای کاهو آورده بودیم، ظرفش نفتی بود و بعد از آن روز، پیش بچه خدام‌ها نشسته بود، گفت: ملاً حسین به ما یک کاهویی داد که سرکه شیره‌اش نفتی بود!

س- باغ طوطی که جنب صحن حضرت است، و تو سمت مغرب آبادی را نشان می‌دهی! در صورتی که تو اهل اینجا هستی؟

ج- نمی‌دانم. این باغ همین جاست که می‌گویند باغ طوطی. به آقا ملاً حبیب که تعریف کردم که در نزدیکی پل، جنب مقبره مرحوم آقا سید صادق، یک نفر به میرزا محمد رضا برخورد و با هم به این شکل و تفصیل صحبت کردند، گفت: این از رفقای سید جمال است مثلاً، باید این فضول‌العرفا باشد؟ کلاه بر سر داشت و ریش کمی داشت. یک روز هم گفت: من نمک اهل حضرت عبدالعظیم را نچشیده‌ام، مگر یک شب، که خانه مشهدی غلامحسین، برادر مشهدی ابوالقاسم با پسر من به سبزی پلو میهمان بودیم.

صورت استنطاق با شیخ محمد در منزل ناظم‌التولیه

س- این دفعه میرزا محمد رضا کی آمد به حضرت عبدالعظیم و به کی وارد شد؟

ج- بالله، این دفعه هیچ اطلاع از آمدن او ندارم!

س- در سابق بر این، چه نوع بود خصوصیت شما با او؟

ج- چه وقت را می‌فرمایید؟ والله بالله من خصوصیت با او ندارم.

س- شما آن قدر قسم نخورید و مطلبی را که سؤال می‌شود بگویید! دروغ چه فایده دارد؟ می‌خواهی

از رقت و اندوهی که در وقت وداع با او داشتی، نشان بدهم که چطور گریه می‌کردید؟!

ج- از وقتی که از پیش مختارخان، که آمد آنجا، قدری اسباب داشت منزل شیخ حسین، برداشت و مسافرت نمود.

س- در وقت حرکت میرزا محمدرضا چه اشخاصی پیش او حاضر بودند؟

ج- من و شیخ حسین حاضر بودیم.

س- وقتی که سید جمال را بنا شد نفی بلد کنند، چه اشخاص پیش او مراده می کردند؟

ج- سید عبدالرحیم، اجزای حاجی محمدحسن، خصوصیت داشت. و کلیتاً با سید جمال الدین کسی جز میرزا محمدرضا رفیق و انیس نبود. همیشه شبها و روزها با هم بودند، و قبل از آنکه بنای اخراج او شود، از ایران همه کس، از اهالی حضرت عبدالعظیم و تهران مراده می کردند.

س- شما چه اوقاتی با او بودید؟

ج- گاهی که حاجی محمدحسن کمپانی می آمد منزل سید در حضرت عبدالعظیم، ماها هم بودیم.

س- در این دفعه که میرزا محمدرضا آمد، شما چه طور فهمیدید؟

ج- مردم می گفتند، فهمیدم.

س- ورود میرزا محمدرضا را که در اذان فریاد نمی زدند، کی اول به شما گفت؟

ج- شیخ حسین که پسری است و با من در امامزاده اندرمان بود آمد و گفت.

س- چند روز قبل از این سانحه، شیخ حسین ورود او را به شما گفت؟

ج- دو - سه روز؛ دو - سه روز قبل از این حادثه، شیخ حسین آمد به من گفت که این مرد آمده؛ در اندرمان بودم که گفت.

س- شیخ حسین خودش دیده بود، یا آمدنش را شنیده بود؟

ج- چه عرض کنم؟ نمی دانم دیده یا شنیده بود. من در بالاخانه صحن که او منزل داشت، هیچ وقت قدم نگذاشتم و ندیده ام که این بالاخانه چه قسم است و با او خصوصیت نداشتم.

س - شما صریح می‌گویید که در این دفعه با او مراوده نکردید؟

ج - بلی؛ هیچ مراوده نکردم و اظهار آشنایی نکردم. کلیتاً من کمتر به صحن می‌آمدم؛ مگر شب‌ها که گاهی از دور او را ملاقات می‌کردم و به واسطه اینکه متهم بود، میل به صحبت و خصوصیت او نمی‌کردم.

س - چند روز قبل از واقعه، شیخ حسین به شما گفت که او آمد؟

ج - چه عرض کنم؛ گویا پنج - شش روز قبل.

س - با چه لباسی او آمد و سبب تحاشی شما چه بود؟

ج - به واسطه مسئله سابق که او را قزوین، به تقصیرات و تفصیلات ناشایسته از او، برده بودند، تحاشی داشتم و این دفعه با لباده و کلاه آمده بود، بر خلاف سابق که معمم بود.

س - شما که می‌گویید به سابقه اعمال میرزا محمدرضا مسبوق بودم، و از او تحاشی نمودم، و با او آشنایی ندارم! مع‌هذا، او را با لباس تبدیل دیدید، چرا به ناظم‌التولیه نگفتید؟

ج - این گفتگوها را مربوط به خودم نشمردم و می‌گفتم که او را همه می‌شناسند که چه کاره است و معروف است؛ در این صورت گفتم که به من چه ربطی دارد.

س - سابقاً که میرزا محمدرضا در حضرت عبدالعظیم بود، عیال و اطفالش هم بودند؟

ج - خیر در شهر بودند و او می‌رفت، دو شب و سه شب شهر می‌ماند، و برمی‌گشت.

س - میرزا محمدرضا آیا به شما عداوتی دارد؟

ج - شاید داشته باشد، به جهت اینکه هیچ قسم عالمی در میان نبوده که دوستی یا دشمنی با من داشته باشد.

منبع:

<http://tarikhirani.ir/fa/news/8427/%D9%85%D8%AA%D9%86-%DA%A9%D8%A7%D9%85%D9%84-%D8%B5%D9%88%D8%B1%D8%AA-%D8%AC%D9%84%D8%B3%D9%87-%D8%A8%D8%A7%D8%B2%D8%AC%D9%88%DB%8C%DB%8C-%D8%A7%D8%B2-%D9%85%DB%8C%D8%B1%D8%B2%D8%A7-%D8%B1%D8%B6%D8%A7-%DA%A9%D8%B1%D9%85%D8%A7%D9%86%DB%8C>